



سید محمدعلی جمال زاده

ژنو - سوئیس

## رواج بازار شعر و شاعری

(بقیه قسمت هفدهم)

در یکی از غزلهای خود مولوی از «قمر» نامی صحبت میدارد و میفرماید:

«من غلام قمرم، غیر قمر هیچ مگو»

وباز میگوید:

«قمری، جان صفتی، در ره دل پیدا شد»

«در ره دل چه لطیف است سفر، هیچ مگو»

وباز برین هیچ ندان معلوم نگردید که این قمر کیست. آیا مرد است یا

زن و یا اصلاً نام کسی نیست و صفت است. نانی و مطالعات فرهنگی

اما چون در جای دیگری مولوی از «ماه چهره» صحبت میدارد آنجا که

میفرماید:

ای ترک ماه چهره چه گردد که صبح تو

آئی به حجره من و گوئی که «گل» برو

تو ماه ترکی و من اگر ترک نیستم

دانم من اینقدر که بترکی است آب «سو»

میتوان احتمال داد که مقصود از «قمر» همین ترک ماه چهره (و بلکه --

شمس) باشد.

اکنون میرسیم بجای نازکی که سخن از «پسر» در میان است و باز بر سرگردانی مامیافزاید.

جان و سرتو ، ای پسر ، نیست کسی پپسای تو  
آینه بین ، بخود نگر ، کیست دگر و رای تو

بوسه بده بروی خود ؛ راز بگو بگوش خود  
هم تو بین جمال خود ، هم تو بگو ثنای تو

وباز در جای دیگر خطاب به پسر:

هیچ نمیرد آتشی ز آتش دیگر» ای پسر

ای دل من ز عشق خون ، خون مرا بخون مشو

وباز در غزل دیگری

تن مزن ای پسر ، خوشدم و خوش کام بگو

بهر آرام آرام دلم نسام دلارام بگو

چونکه رضوان بهشتی تو صلائی در ده

چونکه پیغمبر عشقی ، هله پیغام بگو

سه بیت زیر از غزلی است که در مقطع آن نام شمس آمده است و این

خود میرساند که مخاطب اوست و همین را میتوان دلیل قرار داد که آن همه

ابیات عاشقانه دیگر هم که گذشت خطاب به شمس الدین تبریزی و یا کس دیگری

از برگزیدگان روح مفتون مولانا (مثلا صلاح الدین یا حسام الدین) بوده است

وقضیه را کوتاه ساخت و اذعان نمود که با وجود ظواهر امر عشق مولانا

یکسره معنوی و حقیقی و عالی بوده است.

من مست و حریفم مست، زلف خوش او در دست  
 احسنت ، زهی شاهد ، شاباش زهی باده  
 لب نیز شده مستك ، گم کرده ره بوسه  
 من مستك و لب مستك ، وان بوسه قـــواده  
 این دلبر پرفتنه بسا جمله و دستاها  
 خوش خفته و جمله شب ، این عشرت آماده  
 اکنون مولانا را میبینیم که در خواب هم یار دلنواز را میدیده است  
 چنانکه فرموده است:

یار خود را خواب دیدم، ای برادر، دوش من  
 بر کنسار چشمه خفته ، در میان نسترن  
 حلقه کرده، دست بسته ، حوربان بر گرد او  
 از یکی سو لاله زار و از یکی سویاسمن  
 باد میزد ، نرم نرمك، بر کنسار زلف او  
 بوی مشك و بوی عنبر میرسید از هر شکن  
 ای کاش من نقاش بودم و بموجب این توصیف پرده ای از مولوی بیدار  
 و دلدار خفته او میکشیدم.

نگارنده سابقاً هر وقت این غزل بغایت دلفریب را از «دیوان شمس» بخاطر  
 میآورد که با این بیت شروع میشود

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

چون وصف العیش را نصف العیش گفته اند در خود احساس نشاط و

مسرتی میگردم و چون بدین بیت شگرف و کم نظیر میرسیدم که

يك دست جام باده ويك دست زلف يار

رقصی چنین میانه میدانم آرزوست

خود را جام باده بدستی وزلف یار بدست دیگر در میان میدان رقصان

میدیدم و عالمی طی میگردم که گفتنی نیست و پس از هشت قرن از صد هافر سنگ

خاک پای عارف عالی مقامی را میبوسیدم که شعری با این همه لطف و رقت و

شهامت در بارهٔ عیش و نوش ساخته است ولی همینکه در طی همان غزل (شاید

بی نظیر) با آن شیخ چنانی روبرو میشدم که در روز روشن چراغ بدست دور

شهر میگردد و صلا میدهد که:

«از دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست»

از خواب بیدار میشدم و دستگیرم میشد که باز بایک عشق سرتاسر عرشی

سروکار دارم و میفهمیدم که مولانا برخلاف شعرای عالی مقام دیگر ما (۱)

چنان سرگرم عشقهای عرشی و آسمانی است که گوئی بکلی از عشقبازیهای

معمولی آدمیان بدور افتاده است و برعکس بسیاری از شاعران پیر و جوان

امروزی ما که به مرض فرنگی «استریپ تیز» دچارند یعنی بصرافت طبع میتلاشند

که معشوقهٔ خود را لخت و عریان و عور نشان بدهند و هر عضوی از اعضای

نهفته و آشکار او را در آئینه خاطر خواننده مجسم سازند.

مولانا از این عوالم که بوی خامی میدهد بدور است و برای خود دنیائی

دارد که با دنیای ما شهوتزدگان کوردل تفاوت بسیار دارد ما اسیر آب و نوان و

جلق و دلقیم و او میگوید:

رستم از آب و زنان، همچون ملك

بی غرض گردم بر این دور فلک

این زمین چون گاهواره کودکان

ببالغان را تنگت میدارد مکان

وما همان کودکان نا بالغی هستیم که در گهواره وهم و خیال خفته ایم و حرکت گهواره را حرکت چرخ و فلک میننداریم و خود را جنباننده این دستگاه میدانیم و از جهان عظیم واقعی و سرمدی بیخبریم و غمی هم نداریم و هیچ اندیشه‌ای بخود راه نمیدهیم که بتول همین مولوی

«اندر دل هر ذره تابان شده خورشیدی»

«در باطن هر قطره صد جوی روان، ای جان»

دوبیت زیر گویا از عطار است که نوشته اند نخستین کسی بود که نبوغ را

در پیشانی محمد جلال الدین دید و خبر داد:

جهان در جنب این نه سقف مینا      چو خشخاشی بود در جنب دنیا  
نگر تا تو از این خشخاش چندی      سزدگر بر بروت خود بخندی  
مولانا نیز سالها پس از آن فرمود:

«کرمکی کاندر حدث باشد دفین»

«کی بدانند آخرو و بدو زمین»

افلاکی نوشته است مولانا به اصحاب خود چنین وصیت میفرمود:

«اوصاکم بتقوی الله فی السرو العالیه و بقله الطعام

«وقلة المنام و ترک الشهوات علی الدوام»

و آشکار است که چنین طریقه و مسلکی با عشق و عشقباری معمولی سازشی

ندارد. مولوی در تعریف عشق چنین فرموده است و عشق در نظر او همین است

و جز این نیست.

عشق است بر آسمان پریدن  
 صد پرده بهر نفس دریدن  
 اول نفس از نفس کشیدن  
 اول قدم از قدم بریدن  
 نادیده گرفتن این جهان را  
 سر دیده خویش را ندیدن  
 زان سوی نظر نظاره کردن  
 در کوچه سینه ها دویدن

مولانا چندان اعتقاد خوبی به نفس انسانی ندارد و بکرات از «وهم» و خیال» که بر نفس آدمیان بیچاره مسلط میگردند سخن رانده است و بیت زیر با لحن تمسخری که دارد نمونه ایست از آنچه درباره نفس می اندیشد:

«این نفس ستیزه رو ، چون بزبچه بالارو»  
 «جز ریش ندارد او ، نامش چه کنم؟ ریشو»  
 و حقا که اولاد آدم تنها «ریش» را نشانه عقل و دانش و معرفت می شمارند.  
 آخرین راهنمایی مولانا را در کار عشق با اولاد آدم شاید بتوان در این دو بیت دانست:

اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود  
 چون زن فاحشه هر شب تود گرشوی مکن  
 خوی با، مکن و با بی خبران خوی مکن  
 دم هر ماده خری را چو خران بوی مکن

گویا مقصود مولانا در این ابیات از «عشق ازل» مردن و به حیات ازلی

جهان بی کران بیوستن باشد که آنرا با اصطلاح عرفا «مقام وصل ابدی» میتوان خواند.

### (سپاسگزاری)

در شماره دهم سال گذشته «ارمغان» حضرت آقای دکتر مهدی رفیع نذکر مفیدی در جواب سؤال این حقیر در باره ذکر نام شمس تبریزی در «مثنوی» داده بودند که موجب نهایت امتنان گردید. پس از مراجعه به «مثنوی» با نهایت شرمندگی دیدم در همان صفحات اول کتاب این بیت آمده است.

روز سایه آفتابی را بیاب

دامن شه شمس تبریزی را بتاب

وسخت از مسامحه و بی خبری خود شرمنده شدم. اینک بحکم آنکه «هر کس کلمه ای بمن بیاهوزد خود را بنده او میدانم» با آنکه رسم بندگی و بردگی بموجب قوانین بین‌المللی در اواخر قرن میلادی گذشته رفته رفته در بسیاری از اقطار جهان (ولو بظاهر) ملغی گردیده است اما آقای دکتر رفیع میتواند بقدر شناسی که هرگز انشاء الله ملغی نخواهد گردید (قدرشناسی من) اطمینان کامل داشته باشند.

رتال جامع علوم انسانی  
ژنو ۱۵ اردیبهشت ۱۳۵۴

- (۱) از نظامی گنجوی (یا «الیزابت پولی» امروز) بگذریم که عموماً نفال عشقبازیهای فرشی است و حتی از وصف هم بستری عشاق و ریزه کاری‌های بوس و کنار خدارا شکر اباء و امتناعی ندارد و از «سم آهوی رفته در برف» سخن میراند و در این زمینه قطعاتی آفریده است که نظیرش در ادبیات جهانی کمتر دیده میشود بلکه هیچ دیده نمیشود.
- (۲) مولوی قرن‌ها پیش از هاتف در این بیت اشاراتی دارد که «آتم» را بخاطر می‌آورد و گویا این فکر از یونان قدیم بمشر قزمین آمده بوده است. والله اعلم.